نفح الطيب من ذكر المنزل والحبيب

طبع في المطبع المسمى بمفيد عام الواقع في بلدة اكبرآباد
بادارة مديره المنشي محمد احمد خان
الصوفي في سنة ١٢٩٩ الهجرية

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای ساقی سنت فروغ خانهٔ دلها
سیه مست شراب جام احسان تو محفلها

عجب نبود رسیدن تا دیار جهل و ناکامی
به پشت ناقهای عقل بر بستند محملها

قیاس و اجتهاد و رای از حق دور میدارد
میان طالب و مطلوب باشد بعد منزلها

سپاه عقل تا غارتگر اقلیم سنت شد
ز دین و کیش و ملت اوفتاده چند بسملها

ببین نواب تا کی بدعت تقلید برخیزد
بود نقد تمنا بستهٔ دامان مشکلها

ای پرآوازِ سخن هر برزن و کوی شما | غارت دل میکند لعلِ سخنگوی شما

نغمهٔ جان بخشِ سنت میکند بی اختیار | خویش را در باختم بر حرفِ دلجوی شما

در تردد های راهِ حق خدا را همتی | منزلِ رحمت قریب آرد تگاپوی شما

ای مقلد پیشگانِ خام مشرب شرم باد | کینه پرورد رهِ ایمان بود خوی شما

ساکنانِ کوی سنت ظلِ رافت گسترید | آمدم از دستِ بیدادِ خرد سوی شما

ای هدایت زمزمه خم خم بدوشِ احتیاج | آبِ صافی مشربی بردند از جوی شما

شاهدانِ بزمِ سنت جلوه بر نواب خویش
مظهرِ انوارِ ایقان یافتم روی شما

ایکه دیدیم بحفظِ سنن ایوانِ ترا | ضرری نیست زکس مایهٔ ایمانِ ترا

درچنین عهدِ پرآشوب بسنت مددی | رحمت حق بود ای بندهٔ حق جانِ ترا

خرم ای گلشنِ دین باش بقرآن و حدیث | نغمهٔ نیست دگر مرغِ خوش الحانِ ترا

سبک از باغِ جهان با گلِ سنت بگذر | خارِ تقلید نگیرد سرِ دامانِ ترا

ای ولی نعمتِ مرغانِ شکر خای حدیث | طوطیِ نطق من ارزد شکرستانِ ترا

روز و شب بلبل آزاد نوائی نواب
می توان گفت چمن نسخهٔ دیوان ترا

بیا ای دل قدم مردانه در راه هدی بکشا
کتاب کبریا در رو حدیث مصطفا بکشا

بخود در پیر مردگان خویش را دل واکن ای سنت
بگلشن غنچهٔ امیدای باد صبا بکشا

مباش از حرف سنت بسته لب در محفل ای ساقی
تو سر پوش سبوی بادهٔ مرد آزما بکشا

تحمل کن جفای هر مقلد تا چه پیش آید
سپر وارانه لوح سینه بر تیر بلا بکشا

بتو نواب ما مخصوص شد اقلیم دینداری
بمیدان هدایت شقهٔ فتح نوا بکشا

ای از تو خوشتر از همه دین ست دین ما
جز نقش سنت تو ندارد نگین ما

محسود آسمان بوجود مدینه شد
پستی به نرخ اوج فروشد زمین ما

هر اهل رای در خور سنت نبوده است
هر دیو در بغل نکشد نازنین ما

بدعت گرفت آنکه در اسلام بوده است
ماری برآمد از دهن آستین ما

نواب گوشه گیر قناعت نشسته ایم

قرآنِ ما و سنتِ ما همنشین ما

مگو ز قصهٔ تقلید هم نفس ما را | دمیکه شاد بسنت گذشت بس ما را

بود بر اوجِ کتاب و حدیث پرواز | بهرزه پر نزند طائر هوس ما را

نه آنچنان بسنن محو بیخودی گشتیم | که ما کسی نشناسیم و هیچکس ما را

قرینِ عقل نباشد که جز عقاب حدیث | توان ربود به نیروی هر مگس ما را

بهر قدم فقها چیده اند دامِ قیاس | ز آشیانه بسی نیست تا قفس ما را

بکوی و برزنِ دین دزد رای میگیریم | کتاب شحنه و سنت بود عسس ما را

فشانده ایم ز کونین آستین **نواب**
بگنجِ علمِ حدیث ست دسترس ما را

خم خم کشند بادهٔ سنت بیادِ ما | خورشید بر فروخت چراغ مرادِ ما

حاشا که از قیاس حسابی توان گرفت | بر سنت و کتاب بود اعتمادِ ما

سنت ز فیض دانش خود عام کرده ایم | حیف ست اهل رای ندانند دادِ ما

ای سنت نبی ز تو چشمِ عنایتی | کز رای غیر راست نشد اعتقادِ ما

شکل جدائی من و سنت بود محال
شیر و شکر بیار و ببین اتحادِ ما

در پیش سنتِ نبوی گشت منفعل
پیرِ خرد که بست کمر بر عنادِ ما

یاران گلِ عقیده بدستار میزنند
گلزارِ ماست لغبیهٔ ما انتقادِ ما

ما اهلِ بیت پاکِ جنابِ نبوتیم
باشد عدوی روسیه ابنِ زیادِ ما

شد برگزیده هر که خلافِ حدیث رفت
گمره بلد شمرده شود در بلادِ ما

در طی راهِ مهر و محبت خوشیم که هست
سنت رفیق ما و کتاب ست زادِ ما

نوابِ پاک سوخت خس رای این و آن
از برقِ جلوه سنتِ عالی نژادِ ما

تا سنت و کتاب بود هم نفس مرا
پروا نماند با خردِ هیچ کس مرا

گردش بدیر رای نصیبِ مقلدان
باشد طوافِ کعبهٔ سنت هوس مرا

آمد هوای خاطرِ صرصر سوارِ من
از بهر قطع عرصهٔ سنت فرس مرا

دست طلب ز حنظل آرا کشیده‌ام
تا گشته بر ثمارِ سنن دسترس مرا

آن رهروم که حاجتِ الیاس و خضر نیست
رهبر بود کتاب و سنن همنفس مرا

تقلید را بگو که بجای دگر رود ... کردند در مدینهٔ سنت عسس مرا

نواب ضعف رای تو بسیم اگر دهند
کلک و مداد از سر و پا ئی مگس مرا

غیر از کتاب راه ندارد ببادِ ما ... باشد حدیث احمدِ مرسل مرادِ ما
ترکیبِ پاک یافته با سنت و کتاب ... روزِ نخست آب و گلِ اعتقادِ ما
از نزد رای سوی تو رفتیم ای سنن ... اکنون بود ز تو همه بست و کشادِ ما
بی جلوهٔ تو خانهٔ دل بی چراغ بود ... از خیرِ مقدمت شده روشن سوادِ ما
دین نیست کفر به تقلیدِ اهل رای ... بگریختن ز رای مقلد جهادِ ما
ترسم ز بادِ قهرِ تو یارب بر اهل رای ... ابطال است میکند این قوم عادِ ما

او خویشتن گم است کرا رهبری کند
نواب از خرد نبود استنادِ ما

گویند که دلدار برد دردِ سرِ ما ... باور نکنم تا که نیاید ببرِ ما
آتشکدهٔ عشقِ بتان است دلِ من ... پرهیز که برقی نجهد از شررِ ما

صد طعنه زند بر هوسِ باده پرستان
تلخابهٔ سرجوشِ گدازِ جگرِ ما

ما محوِ تجلیِ سراپای نگاریم
آئینه نیارید به پیشِ نظرِ ما

در بانِ دلِ زار بود نیم تبسّم
دیرست که خون میچکد از زخمِ ترِ ما

جان دادهٔ ریحانِ رخِ تازه نهالیم
در پای چمن دفن بکن بال و پرِ ما

هر جاده که از پای نگارست بگلشن
چاکی ست به جیبِ هوسِ رهگذرِ ما

پروردهٔ نازیم بسلطانکدهٔ عشق
سیمرغ مگس وار رمد از نظرِ ما

در عشق رسیدیم بجای منِ نواب
پروانه و بلبل شده اندرزگرِ ما

چون به بند هوسِ سفله بفتراک مرا
قفسِ تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا

چشمِ خونبار و دلِ زار و هزاران آزار
نارسا هست ولی دستِ هوسناک مرا

کشتهٔ چشمِ سیه مستِ کسی آمده ام
جا توان داد بزیرِ شجرِ تاک مرا

تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ
شامِ غربت بدهد نشهٔ تریاک مرا

ناشناسائی خلقم به تجاهل آورد
از کسی دیده نشد جوهرِ ادراک مرا

منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم
این دم برد ز گیتی همه تن پاک مرا

هستی آخرت و نیستی این عالم
چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا

گل بدامان کنم از باغ کتاب و سنت
خرد و رای نماید خس و خاشاک مرا

هیچ از رهزنی رای نترسم نواب
خضر راه ست حدیث شه لولاک مرا

کن آشنای لب دو سه حرف کتاب را
دریاب جلوهٔ سخن مستطاب را

رای کسان بود همه سرمایهٔ جنون
فرزانگی ست طالع اهل کتاب را

لبریز حرف شکوه آرا رهی روم
افکنده ام بحشر حساب و کتاب را

قرآن ز قطرگی ببرد تا بگوهری
سنت کند محیط حقیقت سراب را

هر حکم جلوه گاه حدیث پیمبر ست
صد خاور ست طلعت این آفتاب را

بی پرده گشت شاهد سنت درین چمن
نتوان گرفت منت آتش گلاب را

جمعیت دلم ز حدیث شریف اوست
از رای ره مده بدلم اضطراب را

تقلید را بهشته بسنت رجوع کن
یکسو گذاریم سوال و جواب را

نواب راقیاس کسان کی برد ز راه
حجت گرفته ست حدیث و کتاب را

بنورِ سنتِ او روشن ست محفلِ ما
بر د بوام قمر روشنی ز منزلِ ما

هزار جا سرِ تقلید بر زمین آمد
بلند گشت ز سنت چو تیغِ قاتلِ ما

قیاس بهرِ مخالف برای ما سنت
عبث بهرزه طرف میشود بمقابلِ ما

صواب و الیسی از کاروان تقاضا کرد
اگر براه خطا میرود قوافلِ ما

بدرس سنت او مرد عاقبت نواب
جز این نبود ز نخلِ مراد حاصلِ ما

بردم از بزم خرد جسم نزارِ خویش را
افگنم در کوی سنت تا غبارِ خویش را

بیقراری داشت دل از فتنهٔ رای کسی
آخر از سنت نشاندم اضطرارِ خویش را

مهر تابانم باوج علم نزدِ عارفان
وقفِ سنت تا نمودم روزگارِ خویش را

از سخن ممنون کلکِ آفتاب افشان شدم
کرده ام روشن از و شبهای تارِ خویش را

نیست نوابم بدنیا فکرِ پاداش رای

والیسی
بدین
پیش ازین
آمد نظامی
گویدسه
قافه شد
والیسی ما
بین *
ای کس ما
بین *

بر سرِ محشر فگندم انتظارِ خویش را

حدیثِ یار بود مطلب بهینهٔ ما
بغیرِ دوست نه بینی در آبگینهٔ ما

فگنده ایم به بحرِ حدیث کشتی دل
خیال دوست چو نوح ست در سفینهٔ ما

نثارِ ساغرِ سنت نمود از مستی
هر آن متاع که دل داشت در خزینهٔ ما

پی حمایتِ ما اتباعِ سنت بس
که در درونِ متقلد نشست کینهٔ ما

مراست مرتبه نواب بعد شوکانی
بگو بچرخ که پیدا کند قرینهٔ ما

زخوان دوست بود نعمتی حوالهٔ ما
کتاب جرعهٔ ما و سنن نوالهٔ ما

زبسکه شهره به میخواری حدیث شدم
نمی خورند حریفان می از پیالهٔ ما

بجای درس خرد در دبیشگان کسی
رموزِ عشق بخوانند از رسالهٔ ما

بیار بادهٔ سنت که نیم جرعهٔ او
برد بیک نفس اندوهِ دیر سالهٔ ما

حدیث در غم و شادی ست سودِ ما نواب
همین ست زمزمهٔ ما همینست نالهٔ ما

میکشد گلشنِ سنت دلِ دیوانهٔ ما
که شود رای کسان سبزهٔ بیگانهٔ ما

رای مینا ز دواز فقهِ سنن آگه نیست
نامهٔ جهل بود سبحت فرزانهٔ ما

میکشاید رگِ آرای ضلالت اندیش
از سنن آمده نشتر بکف افسانهٔ ما

پشتی از سنتِ خیر البشر آمد مارا
نفگند سیلِ قیاس در گران خانهٔ ما

جلوه از رای غلط حسنِ شوق افزا نیست
دست در گردنِ کس نیست زمستانهٔ ما

ما و بیگانگی از طرزِ بتان آرا
آشنا نیست بجز سنتِ جانانهٔ ما

بادهٔ رای کسان نیست بجامِ نواب
سیر چشم ست ز سنت همه پیمانهٔ ما

زهر رای بید باغی حاصلِ سفاکِ ما
نیست غیر از سنتِ خیر البشر تریاکِ ما

بسکه ما از بهرِ سنت ترکِ آرا کرده ایم
شاخِ مرجان ست قربانِ سرِ مسواکِ ما

هر چه فهمیدیم جز اثبارِ سنت هیچ نیست
می جهد همواره برقِ نور از ادراکِ ما

مرحبا سعی تمسک جند آثارِ دوست
همسرِ تختِ سلیمان گشت آخر خاکِ ما

در زمینِ هند هرگز آرزوی مرگ نیست
باد وقفِ آستانِ طیبه یارب خاکِ ما

آبیاری‌های ابرِ رحمتِ سنت نگر — غنچهٔ ایمان دمد از تودهٔ خاشاکِ ما

ما و نواب و کتابی از علوم سنتش
تو و در ماندن بفتوای خرد بیباکِ ما

مبر بجامهٔ تقلید ازین لباس مرا — بحالِ خود بگزار ای خداشناس مرا
خرابِ رای خودی با وجود نصِ قوی — زحالِ خود چه شود گر کنی قیاس مرا
شکایتی ز خرد پیشگانِ خود دارم — جز اتباع نشد مایهٔ سپاس مرا
ز راه و رسمِ عزیزان بجان همی ترسم — بکوی یار گزارید بی هراس مرا

نشان تیر ملامت اگر شوم نواب
خوشم بآنکه غمش کرده روشناس مرا

حرفِ لبِ لعلِ تو دمد روح به تنها — شد زلف سخن بر رخِ دین شرحِ تنها
مشکل که دهد دست رهائی دلِ ما را — از زلفِ خرد با همه خمها و شکنها
هنگامهٔ بدعت نه نشست عالمِ سنت — با داغ خرد رفت بخون غرقِ کفنها
ما و سرِ آن پادشه دین که ز مهرش — پیدا شود از شامِ خرد صبحِ سخنها

آنرا که برین نامۂ نشش گانہ گزشت ست
در دفترِ اربابِ قیاس ست سخنها

کو گلشنِ آثار کجا خار و خسِ رای
پهلو نزند خلد بخضراء دمنها

تا خامه بگفتارِ نبی رطبِ لسان شد
گنجینۂ گوهر شده اصداف دهنها

ای پادشه طیبه سنت نظرِ مهر
دل می برد از دست مرا یادِ وطنها

هرکس که درینوقت تمتع ز سنن یافت
خضرِ رهِ دین آمده در دورِ فتنها

آنکس که حدیثِ نبوی تاجِ سرِ اوست
شد پادشهِ کجکلهِ کشورِ فنها

شوکانی اگر شد سرِ نواب سلامت
وقت ست عقیقِ یمن آید ز یمنها

صد رشک بمشکِ سخنم هست ختن را
بو کرده دلم تا گل و ریحانِ سنن را

در غربتِ بدعت نبود رحمتِ سنت
بی حکمتِ خاصی نگزینند وطن را

در هند چو من سنّیِ پاکی نتوان یافت
هم حرف شدم حضرتِ صدیق حسن را

در جنبِ سنن کی خزفِ رای پسندم
پر گوهر و در ساخته ام درجِ دهن را

علامۂ دوران که ز قنوج بر آمد
استاد شناسد همه شوکانِ یمن را

نواب ازان نور که دارد سخن دوست
افروخته شمعی عجبی خانهٔ تن را

حرف الباء

اگر برای شوی همدم ز تو نیست عجب
وگر قیاس کنی انیهم از تو نیست عجب

قیاس پروری و تند باد رای تو نی
اگر بباد دهی عالم از تو نیست عجب

اگر بدرد دهی درد از تو نیست شگفت
اگر بغم بفزائی غم از تو نیست عجب

رهین شرم نمائی ز محرم سنت
نظر بجانب نامحرم از تو نیست عجب

سخن گذشته آشفته خرد گشتی
خلافِ طورِ بنی آدم از تو نیست عجب

خلافِ سنت و قرآن قیاس ورزیدن
برستی سر پیچ و خم از تو نیست عجب

فغان که مرگ گزیدند اهل دین نواب
صدای نوحه درین ماتم از تو نیست عجب

حرف التا

حدیث دوست که روشن گرِ روانِ منست
گزین بیان من و بهترین فغان من ست

همه شکار کنم مرغ اوج سنت را
همای دوخته ناوک کمانِ من ست

زفیضِ علم سُنن از دو کون آزادم
خطِ حدیث زغمها خطِ ضمانِ من ست

صحاحِ سته که در علم دین عَلَم آمد
برزمگاه خرد پرچمِ نشانِ من ست

بهر روش که مقلد رود تعقب را
سمندِ فکرتِ صائب بزیرِ رانِ من ست

درین زمان که جهانی بباطل اُفتادست
بیانِ حق بزبانِ گهرفشانِ من ست

درین غزل بتامل نگاه کن **نواب**
که بهترینِ نواهای داستانِ من ست

حدیثِ دوست بنزدم بدوست مانندست
گمان مبر که مرا این بندهٔ بی خداوندست

عیارِ سنتِ سرور بهیک منظ بود
برای تو همه زهر و برای ما قندست

برای غیر ز سنت نمیتوان گشتن
که دل بخدمتِ او از ازل کمر بندست

دل کسی اگر از اتباع راضی نیست
برای غیرِ پیمبر چگونه خرسندست

پناه نیست بجز سایهٔ سنن **نواب**
درین زمان که ز تقلید فتنهٔ چندست

شاهِ جهان که آبِ رخِ ملک و ملت ست
خلوت نشینِ حجلهٔ احیارِ سنت ست

بهوپال را که دست تهی و تهی ست از سُنن
از یمن همتش همه آئینِ دولت ست

ما را بعهدِ سنتِ مهدش که دیر باد
صد گونه بر رقاب خرد بارِ منت ست

تو رای میگزینی و من سنتِ نبی
تقدیرِ هر کسی ز خداوندِ قسمت ست

بر ما چه طعن گر همه عالم مقلد ست
نواب را تتبعِ سنت کفایت ست

تو در برابرِ من غائب این چه عیاری ست
به نرگسِ خردت توتیای مکاری ست

باختیار نیفتاد چشم بر رایم
خدا گواه که این مقتضای بیماری ست

ز نکته سنجی یارانِ رای بیزارم
حدیثِ غیر سرودن نه رسمِ دلداری ست

دو بار خنجرِ تقلید را مده تصدیع
تو جمع باش بخاطر که زخم من کاری ست

مرا بسیرِ سُنن چون نهی بری همراه
تو خود بگوی بمن این طریقه یاری ست

محدثان چه عجب گر به نیم جو نخرند
قبای طلسِ رای که از سنن عاری ست

بهجر طیبه بنالند حافظ و نواب

که ما دو عاشقِ زاریم کارِ ما زاری ست

جان می طلبد لقای سنت
دل می تپد از برای سنت

آزادِ قیاسم و اسیرم
در زلفِ گره کشای سنت

من سر به رای کس نخواهم
چشمِ من و خاکپای سنت

ای بادِ مدینه نکهتی آر
از گلشنِ جان فزای سنت

در شوقِ محبتِ پیمبر
نقدِ دلِ من بهای سنت

از دیدهٔ شوق تکمه سازم
وز پردهٔ دل قبای سنت

ویرانهٔ رای هست آباد
از جلوهٔ دل کشای سنت

روشنگرِ رای تیره آمد
من شیفتهٔ ادای سنت

افلاس نصیبِ اهلِ تقلید
نواب بود گدای سنت

جذبهٔ شوق گر از جانبِ کنعان برخاست
بوی پیراهنِ یوسف ز گریبان برخاست

تو وحشی که به یغمای دل و دین مست است
من و دستی که به تاراج گریبان برخاست

ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام
ساربان عشق شد و شوق حدی خوان برخاست

نقش امید من غمزده در هر کاری
همه دشوار نشست و همه آسان برخاست

دل دیوانه بهر سو که شید از سر شوق
سنگ ست در درد و بغل محشر طفلان برخاست

سدّ ره بود تعلق به چمن بلبل را
نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

دیر آمد دل از آن سوی پریشان آمد
زود برخاست از این کوی پشیمان برخاست

دل بدر رفت ز پهلو سوی دام کاکل
چون اسیری که بخون کرده ز زندان برخاست

دل در آن زلف ندارد غم تنهائی ما
یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست

غمزهٔ شوق ترا نیست محرک در کار
تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست

هر که بنشست بپهلوی تو شادان بنشست
هر که برخاست ز بزم تو پریشان برخاست

آنکه هنگامه فروشند ز قیامت عرش
سوی گلشنکدهٔ خاک شهیدان برخاست

گل و گلشن نبود جلوه طلبگار ترا
خلد را بر سر رضوان و شادان برخاست

یاد من درد شد و از دل بیدردان رفت
نام من غم شد و از خاطر یاران برخاست

دهل رائی شکستم بستن دل بستم
عجب این زمزمه از پردهٔ شوکان برخاست

ای خوشا حال که نوابِ من از شهرتِ شعر
همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

مرنج جانم اگر رفت و امتحان باقیست
هنوز از تنِ من هشتِ استخوان باقیست

بخاک رفتم ولیکن ز تابِ آتشِ عشق
هوای سجده بران خاکِ آستان باقیست

مثالِ بلبلِ بیدل اگر شدیم ز باغ
که کنجِ دام ز من و ز تو آشیان باقیست

گرفت سیلِ سرشکم بساطِ روی زمین
کشیم آه که تسخیرِ آسمان باقیست

بکنجِ دام و شکنجِ قفس چرا نالم
که گرچه پیر شدم همتِ جوان باقیست

خراب گشت اگر مسجدِ ریا منزل
اسیرِ غم نشوم درگهِ مغان باقیست

ز من نماند بجز نام و آن وفا دشمن
هنوز بر سرِ جور است کامتحان باقیست

شگفت چیست اگر زخمِ دل شود کاری
تبسمِ لبِ لعلِ نمک فشان باقیست

بیا بیا که ز جانِ فگار در شبِ هجر
چو آفتابِ لبِ بام یک نشان باقیست

بزیرِ تیغِ جفا نیم بسملم بگذار
تپیدنِ دلِ بیتابِ ناتوان باقیست

اگر بوعدۀ وصلی یکی نوازش کرد
چه سود بیم شبِ هجرِ بیخیان باقیست

جفای یار اگر اندک ست بسیارست
بیک نگاه بسی چشم خونچکان باقیست

بزیر سایهٔ زلفش نمیتوان خفتن
صدای گردش دولاب آسمان باقیست

بیکدو بوسه دل مضطرب نیاساید
تلافی شب غمهای بیکران باقیست

فریب برای عزیزان کجا خورم که مرا
حدیث سید کونین بر زبان باقیست

گمان مبر که زبون بتان شود نواب
برای نصرت ایمان شه جهان باقیست

دوش یک عاشق طبیعت گرمی گفتار داشت
سنتی مهر حدیث احمد مختار داشت

خار زار راه یاران نقش دیگر برکشید
عالم دین نبوت گلشن بیخار داشت

نیک بختی را بلا گردان خوشوقتی شوم
آنکه سنت را بدنیا و بدین در کار داشت

از عزیزان باد هر مردی که حق دار عزیز
خوار باد آنکس که سنت مشربان را خوار داشت

گفت حافظ دید چون رنگین بیان نواب را
بلبلی برگ گل خوشرنگ در منقار داشت

حرف الثاء

شد گرهٔ غنچه ز رشک سمن بوی حدیث
بست دل رشتهٔ جان در شکن موی حدیث

شکر ایزد که نشد معتکف کنج خرد
رخت انداخت دل آخر بسر کوی حدیث

طعنهٔ بیخردان در خور پاسخ نبود
بست راه سخنم لعل سخنگوی حدیث

طاعت رای نیرزد بطلبگار بهشت
هست محراب نمازم خم ابروی حدیث

ابلهان شیفتهٔ غمزهٔ آرا باشند
دلربا یم بود آن نرگس جادوی حدیث

مونسم شاهد قرآن و انیسم سنت
گر کتاب است بیکسوی بیکسوی حدیث

بند بر پا ز خرد باز نمانم نواب
میکشد سوی خودم نکهت گیسوی حدیث

حرف الجیم

درین زمانه مکش بهر ای غصه و رنج
که نقد سنت ما بهتر است از صد گنج

گهی ترانهٔ رای و گهی نوای قیاس
عجب که چند مغنی ست زاغ زمزمه سنج

شکنج طرهٔ تقلید زینهار مگیر
شکنجهٔ غم دهر ست مرد را نه شکنج

کنون که یوسف سنت بجلوه رائیست
سزد که دست ببرند منکران نه ترنج

زرای تیرهٔ خود رنج میکشی نواب
وگرنه اهل سنن را چه کار ازین شش و پنج

حرف الحاء

ممنونِ سنیتم که فرستد پیامِ صلح
غیر از فسانهٔ خرد و جنگِ اجتهاد
بر من مَیِ حدیثِ نبوت حلال باد
خواهم عتاب رای وگر نیم زلطف رای

بگریزم از خرد که گریزد ز نامِ صلح
هرگز ز مولوی نشنیدم کلامِ صلح
زان سان که بر فقیه حرام ست جامِ صلح
از جنگ گر رها شوم آرد بدامِ صلح

نواب را بچشمِ حقارت مبین فقیه
کو را بود بسنتِ سرور قیامِ صلح

حرف الخاء

لطفِ سنت طلبد این دلِ دانا گستاخ
خوشم ای شاه سنت که بدلداری ما ست
کاش این چشم که نظارگیِ تقلید ست

رای نارد که نشیند بدلِ ما گستاخ
نمکِ حسنِ تو بر زخمِ جگرِ ما گستاخ
(ای نتواند ۱۲)
میکشیدی رخِ سنت بتماشا گستاخ

هاى این دست که این دم ببیانِ حرد بست | بو و باد امنِ سنت چه قدر با گستاخ

سن و دریادِ سنن دیده گریان **نواب**
که همه ابر همی گرید و دریا گستاخ

حرف الدال

خصمِ سنت اگر آشفته بیانی دارد | دشمنِ بدعتیان نیز زبانی دارد
به ترقی چه بود رونقِ اربابِ حدیث | پستیِ رتبهٔ ما شوکت و شانی دارد
راهِ حق نیست بجز راهِ کتاب و سنت | رهِ باطل بود آن ره که فلانی دارد
علم آن کس که دهد دل بهوای تقلید | چون بهارست که سیمای خزانی دارد

غیرِ سنت نه هی دل بکسی ای **نواب**
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

صوابِ رای همین بس که کس خطا نکند | نظر بغیرِ احادیثِ مصطفٰی نکند
گمانِ دستگهِ سنت از قیاس مدار | هر آنچه بادشه با کند گدا نکند
فقیه بهره ندارد ز علمِ سنتِ ما | چرا لب از سخن رای آشنا نکند

اگر بفرض نیابد طبیب غیر از رای — مریضِ عشقِ سخن خواهشِ دوا نکند
خرد ترا نرساند بجادهٔ تحقیق — کمینه ایست که با هیچکس وفا نکند
حدیثِ ما نبود با قیاسِ کس محتاج — که استفادهٔ ضوء ماه از سها نکند

تو باش رهنِ احادیثِ مصطفی **نواب**
ترا اسیرِ قیاسِ کسان خدا نکند

بگیتی صرفِ کارِ گمرهان توفیقِ حرمان شد — کتاب و سنتِ روشن چراغ راهِ ایمان شد
پریدم چار سو آخر بسنت باختم خود را — پرِ پروانه صرفِ شعلهٔ شمعِ شبستان شد
هدایه در بغل رمزِ حدیثی هم نمیداند — فقیهِ سالخوردِ شهرِ ما طفلِ دبستان شد
زعالم فتنهٔ رای کسان رفت و حدیث آمد — بیابانیکه در روی خار ما دیدم گلستان شد

بنازم طالعِ **نواب** را با دولتِ دنیا
سر آرای دین و خسروِ اقلیمِ ایمان شد

دیو رای دیگران چون دستبازی میکنید — نصرتِ قرآن و سنت جان نوازی میکند
لافِ اربابِ هوا اسبابِ طولِ گفتگوست — هر قدر کوتاه میخواهم درازی میکند

فکر و تدبیرم بترویجِ سنن کافی نبود
کارسازِ حق پرستان کارسازی میکند

دل بسنت میتوان بستن نه بارای و قیاس
مدعی عشقِ حقیقی را مجازی میکند

دل ز سنت پیشهٔ نوابِ شریعت نغمه برد
طرزِ آهنگِ صفاهانی حجازی میکند

بجان نقشِ حق طرفه مشکل نشیند
اگر سهل پرسند باطل نشیند

کنم یادِ قرآن که از سینه خیزد
دهم دادِ سنت که در دل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را
فقیهیکه در فکرِ باطل نشیند

شگفت آنکه بر رای خود تکیه داری
ندیدم که تقوا و غافل نشیند

ز کوی خرد جز مقلد نخیزد
به صدرِ سخن مردِ عاقل نشیند

بزحمت درآید ز رحمت گریزد
ز سنت هر آنکس که عاطل نشیند

ز سنت نگردد دلِ راست کیشان
نه آسان رود آنچه مشکل نشیند

گرفت ست تالیفِ نواب عالم
ز خلوت برآید به محفل نشیند

زار بابِ خرد یارب دِل هومن حزین باشد
نه انصاف ست صد خاطر خوش و یکدل غمین باشد

بسنت ساز گر گنجینهٔ ایمان هوس داری
ز بدعت پرحذر باشی که مارِ آستین باشد

خداوندا امانم ده بزیرِ سایهٔ سنت
مکائدهای شیطانِ رای اندر کمین باشد

بدل برقِ سخن تابد تماشای حقیقت را
تجلیگاه موسیٰ اخداطور آفرین باشد

مشو زندانیٔ زلف تبانِ رای زن نواب
پسندت آمد این معنی نه دل باشد نه دین باشد

حیف ست کار رای پریشان دگر نشد
این خاکِ تیره در کفِ یاران چو زر نشد

حرمان نگر که همت سنیِ پاک دین
صد دره بحالِ رای رسید و اثر نشد

نازم بجذبِ سنتِ سرور که بر درش
دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نشد

هرچند رای را بگزیدم برای خود
شادم که تلخکامیٔ من زین شکر نشد

نواب رو نمود بتالیفهای خود
انواع رای را و کسی را خبر نشد

نسیمِ جنت از گلزارِ بطحای تو می آید
درِ شهوارِ سنت از دریای تو می آید

دل از تقلید برکندن کشیدن جانب سنت ‌ ‌ ‌ ‌ زلعل گوهر افشان دل آرای تو می آید

تقابل چیست در رای سنن ای مدعی لیکن ‌ ‌ ‌ ‌ طرف گشتن با سکندر ز دارای تو می آید

تو خورسندی که تقلید کسان وشنگرت گردد ‌ ‌ ‌ ‌ جهان در چشم من تاریک از رای تو می آید

دگر احرام کویت بسته نواب از سر شوقی

خوشت بادا که از خود رفته در جای تو می آید

علاج درد دل از رای پر هذیان نمی آید ‌ ‌ ‌ ‌ بجز عکس رخ سنت بچشم جان نمی آید

بسنت بنده ام ناخوانده رسم جاهلیت را ‌ ‌ ‌ ‌ بسوی قبلهٔ بدعت رخ ایمان نمی آید

علاج بدگمانیهای من با رای نتوانی ‌ ‌ ‌ ‌ ز تو در خاطر من وقعت پیمان نمی آید

بحشر کی رسد رای بحالم چون ز دین فرصت ‌ ‌ ‌ ‌ بدرد من نمی سازد پی درمان نمی آید

چو دیدم زائر نواب را از سرزمین هند

بخاطر هیچ یاد از کشور ایران نمی آید

دلی کان سوی سنت مائل پرواز میگردد ‌ ‌ ‌ ‌ اگر همطالع گنجشک باشد باز میگردد

صریر خامهٔ ما مژده بخشد متصل ما را ‌ ‌ ‌ ‌ که انجام محدث خوشتر از آغاز میگردد

در افشای سنن جرمی نباشد شیخ ملت را
بجنت می برد سنت خوشا سر سبزی طالع

سفال ای یاران از گهر ممتاز میگردد
زهی محرومی آنکس کزین در باز میگردد

صفیر بلبلش از روضهٔ سنت دهد یادم
که با نواب والاجاه هم آواز میگردد

خبری از یمن نمی آید
نشتر غم بدل چرا نخلد
نکهتی کز حدیث می شنوم
از تو اخذ حدیث پیغمبر
ترک سنت گزیدن بدعت
آوخ اهل قیاس را سنت

بوی از پیرهن نمی آید
خواستار سنن نمی آید
هرگز از یاسمن نمی آید
در زمان فتن نمی آید
از تو آید ز من نمی آید
همچو جان در بدن نمی آید

یاد نواب نیست در قنوج
هیچ کس از وطن نمی آید

لب که از سنت روایت میکند
طوطی از شکر حکایت میکند

هرکه میگوید حدیثِ مصطفا | بر دلِ مسکین عنایت میکند
بهرِ محروم از سنن نالد قلم | بشنو از نی چون حکایت میکند
جانِ دور افتاده از شهرِ رسول | از جدائیها شکایت میکند
هرکه حسنِ عاقبت دارد امید | جانبِ سنت رعایت میکند
تیغِ تقلیدِ حریفان کشته بود | لعل جان بخشی حمایت میکند

پیشِ نوابم مخوان دیوانِ رای
سنتی او را کفایت می کند

مجتبی بدل از حرفِ یار میگزرد | بلب حدیثِ دهانِ نگار میگزرد
بیا به گلشنِ سنت که زنگ بربندی | نهالِ فقهِ تو از برگ و بار میگزرد
نشاط رای به تقلیدیان مبارک باد | غمِ کسی بدلِ دوستدار میگزرد
تو جمع باش که ما را حکایتِ تقلید | شکایتی ست که از روزگار میگزرد
بیا بیا بچمن زارِ سنتِ مختار | که شورِ بلبل ازین شاخسار میگزرد
بیار شهدِ حدیثی که جان کند شیرین | که جرعهٔ خرِ دم ناگوار میگزرد

من آن نیم که بلغزاندم هوای خرد — قدم بکوی سخن استوار میگذرد

ضمیر خستهٔ تقلیدیان نگردد به — نسیم زلف سخن مشکبار میگذرد

خوش است گلشن سخنت که هر طرف نواب
عنان گسسته تراز نوبهار میگذرد

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد — نیافتم زکدا این بهار میگذرد

فدای قاتل عاشق نواز خویشتنیم — بغمزه میکشد و بر مزار می گذرد

دگر مپرس که تا چشم دلستان برگشت — مرا بگردش لیل و نهار میگذرد

براه طیبه نشستیم و خاک گردیدیم — باین امید که آن شهسوار میگذرد

دل اسیر به زلف پریرخان سخن — ز خط و خال خرد هوشیار میگذرد

بکوفه کار ندارم ببصره نیست مرا — حدیث طیبه مرا خوشگوار میگذرد

قرار نیست بیک رنگ دور گیتی را — زمان شادی و غم مستعار میگذرد

شکوه خسرو سخنت نگر که لشکر رای — اگر دوچار شود بر کنار میگذرد

گدای کوی خرد دیگری بود نواب

بکشوریکه منم شهریار میگزرد

بآن خوشم که ز تقلیدِ کار میگزرد
مرا به بزم حدیثِ نگار میگزرد

صباح و شام دل آشفتگانِ سنت را
بیادِ حضرتِ پروردگار میگزرد

زهی نصیب که در پای خم زگردشِ جام
بجلوه ساقی گلگون عذار میگزرد

حدیثِ هول قیامت که واعظان گویند
حکایتیست که از هجرِ یار میگزرد

مگر خیال هم آغوشی کسی کردم
که بوی گل بدماغ از کنار میگزرد

سوادِ شهرِ سخن کی شود فراموشم
باین غریب هوای دیار میگزرد

نوید برقِ عنایت ز جانبِ طیبه
که روزِ هند چو شبهای تار میگزرد

برهگزارِ تمنا نشینم و بینم
که وعده اش خجل از انتظار میگزرد

فدای بلبلِ نوابِ نامِ این چمنم
که ناله اش همه در ذکرِ یار می گزرد

حرف الذال

شد مشرف ز احادیثِ پیمبر کاغذ
نقطها گوهرِ یکدانه بود بر کاغذ

صفحۂ عارضِ گل بهر نوشتن شاید
درخورِ سنتِ سرور نبود دهر کاغذ

روی قرطاس سیه میشود از نقشِ خرد
نشود کاش درین ملک میسّر کاغذ

می نویسیم ثنای سُننِ احمدؐ را
هان بیارید بمن از ورقِ زر کاغذ

تا حدیثِ صفتِ طیبه نوشتم نواب
گشت چون عرصۂ گلزار معطّر کاغذ

حرف الرای

ترا ز فتنه بود هر طرف سپاه دگر
زجورِ رای تو هر گوشه دادخواه دگر

هوای رای برد از رهِ سنن دل را
بجز خدای ندارم بران گواه دگر

بیا به گلشنِ سنت که رنگ و بو بینی
نروید از گلِ تقلید جز گیاه دگر

مکش به تیغِ خرد والهانِ سنت را
نکرده اند بجز پاسِ حق گناه دگر

نه بهر خدمتِ بدعت درین زمان فتن
نجات نبود غیر رای داه دگر

زنندِ بادِ حوادث که می وزد از رای
بجز حدیث نباشد مرا پناه دگر

زرای جز تو به پیشِ که نالم ای نواب

که نیست جز تو درین ملک بادشاه دگر

حرف الزای

مستیم از نشئهٔ دین و همه بکام ست امروز
بادهٔ میکدهٔ طیبه بجام ست امروز

بنما روی خود ای یار ای سیه چرده برو
جلوهٔ از سنم ماه تمام ست امروز

رندِ ما را که بجز میکده جایش نبود
بین که در زاویهٔ طیبه مقام ست امروز

مدد ای گرمی سنت که ز بردِ آراء
بدماغ منِ بیچاره زکام ست امروز

عالمی رامِ حدیث آمد و تقلید گذاشت
لله الحمد که ایام بکام ست امروز

ناصحا چون نزنم دست بقرآن و حدیث
آن کدام ست که بی شاهد و جام ست امروز

همچو نواب کسی نصرتِ سنت نکند
رقم خامهٔ او مسکِ ختام ست امروز

تو از سرِ هوسِ رای این و آن برخیز
سراغ بادهٔ سنت کن و جوان برخیز

حریف رای مشو اندرین تفقه چیست
زفرقِ شعلهٔ تقلید چون دخان برخیز

مجو فضای ریاضِ سنن زکنجِ قیاس
ازین خرابه بگلگشتِ گلستان برخیز

بگوی طیبهٔ سنت بیا و پا بشکن
سبک چو باد ز بزم خرد وران برخیز

مباد ست رحیق خرد شود نواب
بگو به حضرت او از در مغان برخیز

حرف السین

ای یار رای شیوه ز احوال ما مپرس
بیگانه ز سنت ما ماجرا مپرس

خواهی دلت چو آئینه روشن شود ز دین
بگذر ز رای زن و مدعا مپرس

از جیب اهل رای نقود سنن مجو
یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

باب سنن بدفتر ارباب رای نیست
یعنی بدرد خو کن و نام دوا مپرس

آگاهیش ز عالم علم حدیث نیست
آنکس که با تو گفت ز نواب ما مپرس

حرف الشین

بروزگار سنن سازو بی ریا میباش
بکار رای مبر رنج با خدا میباش

چو غنچه کار خرد مشربان فرو بسته
نسیم وار ز سنت گره کشا می باش

مریدِ رای پرستان مشو ز بیخردی
مجوی رای کس با حدیثِ مصطفوی

رفیقِ جرگهٔ آثار آشنا می باش
بغاوتی مکن و همدم و فامی باش

اسیرِ فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سرِ این راه رہنما می باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگِ زید و عمرو بر سرِ حصص
گر صاحبِ فصوص شنید حدیثِ من

دانی کزین ستیزه نزاید بجز غصص
در سنتِ رسول نوشتی هزار قص

در گلشنِ سنن گلِ آزادگی بود
نسبت میان رای و روایت کجا بود

جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص
آن گر اعم شمرده شود این بود اخص

سنت چو تیغ قطع دلیل خرد کند
عالم عدوی سنت و تنها منِ ضعیف

تاویل را گذاشته آییم بسوی نص
آوخ هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد و رمِ ناض
تمام فیض بود حرف سنت از لبِ یار
نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت
علاج خاطرِ درماندگان بسنت کن

تو شاد باش که لابد بود ازین اِحماض
همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض
حکیم بزم خرد را از و بود اغماض
که عاجزست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست و انبساط
ما را بعمرِ شیب چه حاصل بود ز رای
هشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست
سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت

خواهم شدن بسیرِ من اهدنا الصراط
چون در شباب پا ننهادم بران بساط
غیر از حدیث نیست ترا حصنِ احتیاط
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبیؐ

مریدِ رای پرستان مشو زبیخردی
رفیقِ جرگهٔ آثار آشنامی باش

مجوی رای کسی با حدیثِ مصطفوی
بغاوتی مکن و همدم و فامی باش

اسیرِ فتوی بیگانگان مشو نواب
مدام بر سرِ این راه رهنمامی باش

حرف الصاد

بگذر ز جنگِ زید و عمرو بر سرِ حصص
دانی که زین ستیزه نزاید بجز غصص

گر صاحبِ فصوص شنید حدیث من
در سنتِ رسول نوشتی هزار فص

در گلشنِ سنن گلِ آزادگی بود
جان در تنم ز رای تو کالطیر فی القفص

نسبت میانِ رای و روایت کجا بود
آن گه اعم شمرده شود این دگر اخص

سنت چو تیغ قطعِ دلیلِ خرد کند
تاویل را که اشته آیم بسوی نص

عالم عدوی سنت و تنها منِ ضعیف
آوخ هجوم کار درین قلت فرص

نواب گو فسانهٔ سنت که دلکش ست
تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

حرف الضاد

چو طعن بر تو نماید خرد ورِ مرتاض
تو شاد باش که لابد بود ازین احماض

تمامِ فیض بود حرفِ سنت از لبِ یار
همیشه فیض رسان باد آن لبِ فیاض

نباشدش خبر از قدر و قیمتِ سنت
حکیمِ بزمِ خرد را ازو بود اغماض

علاج خاطرِ درماندگان بسنت کن
که عاجز ست طبیبِ خرد درین امراض

حدیثِ حضرتِ نواب دل ربود مرا
دمیکه ذکر خرد می نگاشتم به بیاض

حرف الطاء

ساقی بیا که موسمِ عیش ست و انبساط
خواهم شدن بسیرِ فنِ اهدنا الصراط

مارا بعمرِ شیب چه حاصل بود ز رای
چون در شباب پا ننهادم بران بساط

هُشدار فتنها ز خرد در کمینِ تست
غیر از حدیث نیست ترا حصنِ احتیاط

سنت گزین نه رای که مرگ ست در پیت
هرگز قیام نیست ترا اندرین رباط

نواب شرم آیدم از حضرتِ نبی

جز سنتش برای نسازیم اختلاط

حرف الظاء

شد خاطرم از کتاب محظوظ
وز سنتِ مستطاب محظوظ

بوی خردم کند پریشان
گردم نه ازین گلاب محظوظ

صد شهرِ خرد نموده ویران
گشتم ز دلِ خراب محظوظ

بر چید سخن زنامهٔ رای
طبعم شده ز انتخاب محظوظ

بر چرخ سخن برفت نواب
شد ذرّه ز آفتاب محظوظ

مست حدیثِ راز می ارغوان چه حظ
رنجورِ رای را ز مسیح زمان چه حظ

از کف ربوده است دلم را حدیث او
ما را ز پی گرفتنِ تقلیدیان چه حظ

چون رای کس بسنتِ احمد نمیرسد
از جستجوی معرکهٔ استحان چه حظ

وسنت نداد دست بسنت رسید نیت
در آرزوی وصلتِ حورجنان چه حظ

آن را که بی محبتِ سنت بطیبه رفت

نواب گوز قربتِ آن آستان چه حظ

حرف العین

حدیثِ لعلِ تو آغاز یافت در مطلع
سزد فسانۂ اربابِ رای در مقطع

بوصف سنتِ احمد چنان غزل خواندم
دری ز رحمتِ ایزد کشود ہر مصرع

ہزار میوۂ ایمان دہد برغمِ خسر
نرست شاخ حدیثی عبث درین مزرع

مرا بس اینکه شوم منتفع بعلمِ سخن
فقیه مدرسه رای و علم لاینفع

ز کنج رای برآمد بوسعتِ سنت
که جمع خاطرِ نوابِ ماست از مجمع

حرف الغین

بسنت گشتم از ہر کار فارغ
به گلگشتِ چمن از خار فارغ

سرت گردم که پیش حجتِ تو
مقلد گشت از اغیار فارغ

بشوقِ شاہدِ سنت نخسپم
نباشد مردِ شب بیدار فارغ

بذکر سنتم از رای غافل
بکارِ یارم از اذکار فارغ

مرا شک نیست از اوضاع **نواب**
که یکدم نیست از آثار فارغ

حرف الفاء

عمر یاران زمان شد در پی آرا تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

هر کجا دُردی نخ جام صاف سنت ریختیه
خاک آن بر خون ارباب خرد دارد شرف

نکتهٔ سنت مجوز از خاطر تقلیدیان
گوهر آثار را جانهای پاک آمد صدف

عشوهٔ سنت ز ساقی دل برد از اختیار
گر به بزم رای گیران هشو و ساغر بکف

غمزهٔ خونریز آرا سیف لا امن کشد
لعل جان بخش سنن گوید نوید لاتخف

کی گرفتار بتان رای این و آن شود
هر که چون **نواب** شد تیر ملامت را هدف

حرف القاف

خوشا تمسک سنت بطرز اهل طریق
زهی نصیب من بنده حبذا توفیق

طریق پر خطر دین و کاروان قیاس
حدیث بدرقه خواهیم اندرین تعویق

بجز شناختن راہِ کامل و ناقص ... دگرچہ سود مقلّد تر از فکرِ عمیق

بپاسِ خاطرِ تقلید کی زحق گذرم ... کہ در خزینۂ اندیشہ نیست جز تحقیق

بمحفلی کہ ز تالیفِ من رود حرفی

ندا کنند ز ہر سو تعال یا صدّیق

حرف الکاف

مرد آن بود کہ در پی ایمان شود ہلاک ... از رشکِ بلبلی کہ بہ بستان شود ہلاک

گردم فدای ہمّتِ مردانہ کسی ... کاندر تلاشِ سنّتِ جانان شود ہلاک

دارم بکنج اقفسیہ رشک از کسیکہ او ... در جلوہ گاہ حضرتِ قرآن شود ہلاک

نازم کہ من بکشتیِ سنّت نشستہ ام ... غواصِ بحرِ رای بطوفان شود ہلاک

نواب دست زن بسنن بگذر از خرد

ہرگز مباد چون تو بعصیان شود ہلاک

حرف اللام

آمد اندیشۂ سنّت بہ طلبگاریِ دل ... فرصتش باد کہ دارد سرِ غمخواریِ دل

در گلستانِ روایت بتمنای حدیث
سروِ آزادِ ترا همنفسِ فاخته ام

حیله سرمایهٔ فتوای مقلد باشد
من و سنت که دران ساده و بی ساخته ام

بطفیلِ سننِ خیرِ بشر چون نواب
رایتِ فتح و ظفر بر خرد افراخته ام

چند بر رای کسان مائل و غافل باشم
سنتم بس که ز طوفان لبِ ساحل باشم

عالم از جلوهٔ آثار بمینو ماند
من بیک دیدهٔ پرخون تو مائل باشم

فتح بابی نشد از گردشِ آرا ما را
بعد ازین گوش بر آواز درِ دل باشم

پسند آنکه جدا از سبقِ سنتِ حق
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

میکند بحثِ خرد خاطرِ نواب زبون
از حدیثِ لبِ جان بخشِ تو سائل باشم

سحر در شوقِ سنت چون نسیم از خویشتن رفتم
دلِ غنچه گشته را جا کی زدم اندر چمن رفتم

مقلد تلخ گفتن تا بکی چند ای زبان درکش
که من از حرفِ شیرینِ نبیؐ از خویشتن رفتم

مرا از بادهٔ آرا کجا مستی بیفزاید
من و جامِ سنن با ساقیِ بدعت شکن رفتم

چه گرمی داشت با تقلید دیدم شیخ مذهب را
صدای های در گوشم رسید از انجمن رفتم

جگر صد زخم از تقلید و دل صد زخم از بدعت
با این داغ جفا از پیش یاران وطن رفتم

زکامم میرسد از نکهت آرا هندستان
بشوق بوی شو کان در گلستان یمن رفتم

بهار سنتم بوی دگر رنگی دگر دارد
بآرا خنده ها کردم خرد را طعنه زن رفتم

مزن تیر ملامتها اگر من از پی ایمان
متاع سنتی بر کف چو صدیق حسن رفتم

بیا که دفتر ارباب رای پاره کنم
دگر به پیش تو راز دل آشکاره کنم

من از خرابه تقلیدیان گریزانم
به شهر طیبه روم زندگی دوباره کنم

که گفتگوی مرا جز حدیث خوان داند
سخن چو دیدهٔ خاموش از اشاره کنم

هزار نغمه زن گلشن سنن باشم
زمین رای پرستی چرا اجاره کنم

اگر دمی بزبانم حدیث رای رود
بآب زمزم سنت لبی غراره کنم

نماند گرمی سنت بدوستان نواب
صلاح آنکه ازین انجمن کناره کنم

منکه هر صبح نسیمی ز یمن می بویم — گل سنت که رسد نکهت او می جویم

باده از میکدهٔ علم یمانی خوردم — راه شوکانی علامه بسر می پویم

رفت و روبی دهم از خار و خس رای کسان — من درین گلشن سنت نه عبث می رویم

خندهٔ رای پرستان ز جهان درگذرست — یاد سنت کنم و وقت سحر میبویم

اینکه ذب میکنم از سنت او رای ترا — شبنمی پاکم و گرد از رخ گل میشویم

نیست بیفائده تالیف من عمدیه — شاهدی دارم و صاحب نظری میجویم

یافت تعلیم ز علامهٔ شوکان نواب

نو بنو بوی گل باغ یمن میبویم

بسوی طیبه دل خاستم ز جان رفتم — اگر بروی زمینم بر آسمان رفتم

تو زیر سایهٔ آرا نشین و خوشدل باش — که من بسایهٔ پیغمبر زمان رفتم

سرور خاطر یاران ز رای تقلید است — خوشم که من بهوای محدثان رفتم

هزار فتنهٔ نو بارد از سپهر خرد — بآستان سنن از پی امان رفتم

ترا بهار خیابان عقل ارزانی — که من بشوق سنن تا در جنان رفتم

بجرعهٔ که ز میخانهٔ سنن خوردم
ز بند پیری دل رستم و جوان رفتم

تو در خرابهٔ آرای این و آن بنشین
که من بکوی حدیث نبی دوان رفتم

شراب کوثر سنت خمار رائی شکست
تو جمع باش که من از در مغان رفتم

بملک طیبه رسیدم بجستجوی حدیث
نسیم وار بگلگشت گلستان رفتم

مقلدان خرد را که دشمن دین اند
بذوالفقار احادیث خونچکان رفتم

سوار یکهٔ میدان سنتم نواب
بگرد من نرسد رای کس چنان رفتم

تا در ره حدیث مبارک دویده ام
سر بر سپهر همت والا کشیده ام

از جور رای تیره ندارم شکایتی
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ام

گر از لباس رای معرا شدم چه باک
شادم که پا بدامن سنت کشیده ام

بهر سفر برای زیارات انبیاء
نصی میان مصحف و سنت ندیده ام

آری سفر به مسجد طیبه روا بود
این حرف از کتاب بخاری گزیده ام

زنار رای باد مبارک باهل رای
من سبحه را ز دست ثریا کشیده ام

کی جلوهٔ خرد بنشاند ز پا مرا — عمری گذشت در پی سنت دویده‌ام
گیرا نشد بخار خرد صحبت دلم — از گلشن حدیث نبوت دمیده‌ام

نواب جز حدیث مگو قصهٔ خرد
فتوای صد هزار مقلد دریده‌ام

نمیدانم به بیداری ست یا در خواب می بینم — بلا گردان سنت بودهٔ نواب می بینم
به اکسیر حدیثش یافتم آخر بحمد الله — یقینی را که همچون کیمیا نایاب می بینم
چه حاجت باشدم افروختن شمع تقلیدی — که از عکس سنن عالم پر از مهتاب می بینم
به آب سنت قدسی نشاندم سوزش باطن — دل خود ز آتش تقلیدیان در تاب می بینم
بهر جا جلوهٔ تقلید در بزم خرد باشد — دل خود از رنگ برق پر بیتاب می بینم
بداغ نامرادی سوز دلهای مقلد را — ترا بر شیوهٔ مرضیهٔ اصحاب می بینم

جهان جان داد بر یک جرعهٔ تقلید لب تشنه
من از جام سنن نواب را سیراب می بینم

من نه آنم که دگر روی به تقلید کنم — سنتی ورزم و دل زندهٔ جاوید کنم

نه پیامی ز حدیثی نه کلامی ز سنن — خانه در کوچهٔ یاران بچه امید کنم
ست الفت بسوی طیبهٔ سنت رفتم — چند در مدرسه تقلیدِ جفا دید کنم
عاشقِ سنتم و دشمنِ اعدای حدیث — بهر رسوائی تو این همه تمهید کنم

چکنم جلوهٔ تقلید پرستان نواب
برخِ شاهدِ سنت همه وا دید کنم

بیادِ چشمِ او دیوانه وش از انجمن رفتم — بگردِ جامِ سنت گشتم و از خویشتن رفتم
خرابیهای بسیار است در بندِ خردمندان — گرفتم دامنِ سنت سلامت از فتن رفتم
نگردد علمِ سنت بی تلاشِ دردِ دل حاصل — برنگِ خامه گریان در دبستانِ یمن رفتم
اگر از سنتِ من خاطرت غمدیده میگردد — ترا تقلید ارزانی که من از انجمن رفتم
شنیدنهای عطرِ فتنه آرا خطا باشد — ز بوی نافهٔ سنت ببازارِ ختن رفتم
خرد هرگز ببزمِ میکشان باری نمی یابد — کشیدم ساغرِ سنت ز قیدِ ما و من رفتم
بصد شوقِ شهادت تیرِ سنت بر جگر خوردم — ز بیتابی بطوفِ خانهٔ ناوک فگن رفتم
نمیخواهم میانِ ای کیشانم وطن باشد — خجل از بوی گل بسیار بیزار است من رفتم

دماغ نازکم با صاف و دُردِ کس نمیسازد
رسیدم سوی هستی از عدم آشفته سنت

بشوقِ جرعهٔ از جامِ صهبای سخن رفتم
مپرس از ماجرای من که پیش از آمدن رفتم

مرا نواب بیت العشرهٔ سنت بود آخر
چه شد امروز گر از رای در بیت الحزن رفتم

خواهم که شوم با دو زِ گل بوی تو در دم
گلچین شوم از سنبلِ تر موی تو در دم

بلبل بچمن در طلبِ گل بفغان ست
گلبانگِ نوا از لبِ خوشگوی تو در دم

خوبانِ جهان را نبود شیوه بجز جور
غمخواری عاشق نگر از خوی تو در دم

آسایشِ جاوید شناسم ز رخ تو
عمرِ خضر از کاکلِ هندوی تو در دم

از سروِ سهی در چمنِ دهر بصد رشک
اندازِ خرامِ قدِ دلجوی تو در دم

طرزِ نگه از دیدهٔ آهو بربایم
از مشکِ ختن نکهتِ گیسوی تو در دم

ظلمتکده راه گزارم بعزیزان
انوارِ سخن از رخِ نیکوی تو در دم

تقلیدِ مذاهب قفسی بیش نباشد
گلزارِ حدیث از سرِ مشکوی تو در دم

نواب بهجرِ تو منم مفلسِ سنت

کنجِ اہل از جلوہ گہِ روی تو دزدم

دگر ز نو دلِ بیتاب داغ میخواہم
زچرخ بادۂ غم در ایاغ میخواہم

بزیرِ تیغ ستم میکشی و من از ذوق
برای زود نمردن دماغ میخواہم

گزشتم از گلۂ جور و شکوۂ ہجران
کجاست دولتِ وصلت سراغ میخواہم

برو رقیب کہ من بہرِ فرصتِ وصلش
حضورِ خاطر و کنجِ فراغ میخواہم

درازی شبِ تقلید تیرگی آرد
ز نورِ سنتِ بیضا چراغ میخواہم

بکنجِ رای نباشد فضای علمِ اثر
گزشتہ از قفسش سیرِ باغ می خواہم

با بر و باد نباشد مرا غرض **نواب**
برای دورِ صراحی دماغ می خواہم

حرف النون

حضرتِ فرقانِ من بُرد دل و جانِ من
بُرد دل و جانِ من حضرتِ فرقانِ من

این دلِ حیرانِ من والۂ نامِ سنن
والۂ نامِ سنن این دلِ حیرانِ من

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ہدایت تراست
مصرِ ہدایت تراست یوسفِ کنعانِ من

شمعِ شبستانِ من سنتِ پر نورِ تست
سنتِ پر نورِ تست شمعِ شبستانِ من

نخبهٔ ایمانِ من دست بسنت زدن
دست بسنت زدن نخبهٔ ایمانِ من

روضهٔ رضوانِ من بزمِ حدیثِ نبیؐ
بزمِ حدیثِ نبیؐ روضهٔ رضوانِ من

والهٔ فرقانِ من حضرتِ **نوابِ** من
حضرتِ **نوابِ** من والهٔ فرقانِ من

بهتر از سنت و قرآن چه تواند بودن
خوشتر از مایهٔ ایمان چه تواند بودن

گر فدای قدمِ شاهدِ سنت نشود
شکرِ آنکس که دهد جان چه تواند بودن

پیرِ میخانه چه خوش حرف بگوشم بسرود
نیست گر مهرِ من ایمان چه تواند بودن

گر محال ست بنزدِ تو هواداری حق
ثمرهٔ این همه امکان چه تواند بودن

لعلِ سنت بدر آرد دلِ ما جای قیاس
خزف آید اگر از کان چه تواند بودن

دست رنج تو همان به که شود نذرِ حدیث
ورنه **نواب** چه و خان چه تواند بودن

دلم شگفته ز تاثیرِ روزگارِ سنن
دو دیده رنگِ طرب برخ از بهارِ سنن

بسی بکشورِ آرا این وآن گشتی
یکی بیا و تماشا بکن دیارِ سنن
بنفشهٔ خطِ گلکم ازان بود سرسبز
که خورد آبِ حیاتی زجوئبارِ سنن
اگر زشعلهٔ طور این زمان نشان خواهی
نگر به جلوه گریهای گلعذارِ سنن

زبونِ جورِ بتانِ خرد نشد نواب
که یافت پرورشِ ناز در کنارِ سنن

بالا بلندِ سنت آن سروِ نازِ من
کوته نمود قصهٔ رای درازِ من
من از حدیثِ دوست بهرکس طرف شوم
هرچند پیشِ غیر شود فاش رازِ من
آب ست سنتِ من و رای تو چون سراب
من با حقیقت آمدم ای با مجازِ من
برخاطرِ زمانه زسنت گران شدم
غم نیست زانکه یار بود کارسازِ من
تقلیدِ رای شیوهٔ اربابِ دین نبود
زین پس حدیثِ یار و هزاران نیازِ من
از غصه پاک سوخت بگو حالِ دل صبا
با پادشاهِ طیبهٔ رحمت طرازِ من

نواب دیدهٔ که بآخر چه کرد رای
برباد داد شیوهٔ سوز و گدازِ من

وزید در چمنِ دین صبای شاهِ جهان
شگفت غنچهٔ سنت برای شاهِ جهان

به برگِ رای کسی این بهار کی باشد
گرفت رنگ ز سنت حنای شاهِ جهان

اگر به چشمِ خرد پروران ندارد رنگ
ز سنت آمده برگِ نوای شاهِ جهان

فدای جلوهٔ سنت بر آستانِ نبیؐ
زهی سلامتِ ذوقِ ادای شاهِ جهان

رهِ گریز نداند ز درگهِ سنت
اسیرِ بندِ گرانِ وفای شاهِ جهان

گرفت تاج زر از مهرِ شبنم و نواب
همان ز پستیِ طالع گدای شاهِ جهان

دهد تجلیِ سنت لقای شاهِ جهان
هزار جانِ گرامی فدای شاهِ جهان

بگو به رای پرستان نهند دل بر مرگ
که شد بلند ز سنت لوای شاهِ جهان

تتبعِ سننِ مصطفےٰ بهر ساعت
فزود دولتِ ایمان برای شاهِ جهان

مریضِ دردِ خرد را که جان بلب آرد
بجز حدیث نباشد دوای شاهِ جهان

فگند تا رهِ و رسمِ خرد پرستی را
زبانِ علم سراید ثنای شاهِ جهان

چسان حدیثِ پیمبرؐ بدل نیاورند
که نیست رای پرستی سزای شاهِ جهان

هزار مصطبهٔ رای برفگند از پا	نگاهِ خشم ز چشمِ جفای شاهِ جهان
رواجِ سنتِ احمد بحسنِ همت اوست	دراز باد الٰهی بقای شاهِ جهان

مسلم ست به نواب شاهیِ سنت
بزیرِ سایهٔ بالِ همای شاهِ جهان ؎

بیا بمدرسهٔ دین و درسِ حدث کن	ببند بابِ خرد اتباعِ سنت کن
خردوران پی تقلید گر کمر بندند	تو در طریقِ سنن کوش و ترکِ بدعت کن
شکارِ زاغِ قیاسِ کسی سزای تو نیست	برای صیدِ همای حدیث همت کن
بسی به بزمِ خرد رفتی و زیان کردی	دمی بصحبتِ اهلِ حدیث رغبت کن
ببزمِ رای به تقلیدیان مشو همدم	کتاب و سنتِ احمد گزین و خدمت کن
ز رای زنده و مرده چه سود دست بهل	گرت ز دست برآید بلاغِ سنت کن

غبارِ رای بافلاک میرود نواب
نشانِ آبِ سنن بر خدا حوالت کن

گام سنجِ جادهٔ ارشاد باید زیستن	منکرِ اقوالِ بی بنیاد باید زیستن

مردِ سنت برنمی تابد تعلقهای غیر
سروسان در باغ دین آزاد بایدزیستن

گر درونِ سینه دل ویران بود مرخوش است
دائم از عشق سنن آباد بایدزیستن

مکتبِ حق را معلم نیست جز سنت کسی
خوش عقیدتمند با اوستاد بایدزیستن

ای خوشا نواب قرآن مرجع و سنت نصیب
عمرها صرفِ مبارکباد باید زیستن

حرف الواو

قسم بشاهِ رسالت قسم بشوکتِ او
که نیست در سرِمن جز هوای سنتِ او

سوی حدیث مقلد مبین بچشم خلاف
که رستگار نگردی بجز محبتِ او

به رای کس نکند میل واله سنت
برای خواجه بگوشیم و کارِ ملتِ او

دمی بحلقه درسِ حدیث پا بشکن
که عام مجلسیان ست فیضِ رحمتِ او

کجا به کاسه رای کسی فرود آید
دماغ بهره ربایان خوانِ سنتِ او

مدام خرقه نواب رهنِ سنت باد
که از زمینِ حدیث ست خاکِ فطرتِ او

بدعت کُش است یارِ محدث فدای او — صد آفرین به بازوی تیغ آزمای او

دارد حلاوتِ عجبی سنتِ نبیؐ — دیگر مپرس از مزهٔ دلکشای او

من از حدیثِ یار کمندی بگردنم — ترسم زرای و حلقهٔ دامِ بلای او

یکبار هم بکار نیامد خرد مرا — بهرِ کدام روز کنم التجای او

خوب است بُرد سنتِ او گردِلِ مرا — این رانگاهداشته بودم برای او

بُردم بسر حیات بسودای سنتش — لطفی اگر بمن ننماید رضای او

بیدادِ رای بر سرم از حد گذشته بود — سنت برای خویش گزیدم بجای او

شادست پیرِ رای برین اجتهادِ خویش — شادم که بازپرس کنند از خطای او

نوابِ من فدای حدیثِ پیمبرؐ است — دارم امیدِ مغفرتی از ولای او

شریکِ صحبتِ بزمِ خرد گذار مشو — درونِ باغِ شریعت گیاه وار مشو

مرا به بندِ فرنگِ خرد بلا تقصیر — اسیر داشته بدنام روزگار مشو

ترا که کوثرِ سنت کند مددگاری — سیاه مستِ مَیِ رای زینهار مشو

اسیر رای شدن صد بلا فراز آرد
تو اندرین هوس خام پخته کار مشو

طفیل سنت اگر قدر خود فزون خواهی
مرید رای بهنگام اقتدار مشو

رسول روز قیامت شفیع تو گردد
برای پیروی رای بیقرار مشو

تو خود بملک سنن تاجدار ملت باش
رهین سنت **نواب** نامدار مشو

حرف الهاء

منع حدیث خیر بشر میکند فقیه
سکین نهر در راه بستر نفخت فیه

حسن حدیث یار ز رخ پرده بر فگند
ای وای ریش مجتهد و سبلت فقیه

ناصح به طعن سنتیان حرف می زند
یارب نگاه داریم از شر این سفیه

ماییم و بحر سنت احمد که اندران
یاد نیاید ز جگر تشنگان تیه

نواب را بروضه سنت بود مقام
بشری له بذلك طوبی لزائریه

صبحدم بر سر ارباب سنن آمده
فرصتت باد که چون گل بچمن آمده

بر میان بر زده دامن ردِ تقلید
روشنم شد که ز شوکان یمن آمده

غایتِ تست که گمراه کنی عالم را
ای خردمند مگر غولِ زمن آمده

صد گره خورد سرِ زلفِ خرد از دمِ تو
ایکه با نافهٔ سنت ز ختن آمده

جلوهٔ تازه گرفته ست ز سنت بهوپال
زان زمانیکه تو صدیقِ حسن آمده

دیدم بسر زمینِ اوده رای زاده
طفلی دکانِ تازه شیخی کشاده

بالای تختِ رای مجسم نشسته
حرفِ ز آیت و سننِ دین نخوانده

در مجلسِ تعصبِ از خویش بهتری
بر مسندِ مکابره گرم افتاده

هر دم بردِ حق کمرِ خویش بسته
رختِ خرد ببزمِ تفقه نهاده

بر فرقِ خود کلاهِ تجدد شکسته
اما ز اهتمامِ سنن او فتاده

از طلبهٔ حدیث رخِ دل گرفته
در موقفِ خرد بادب ایستاده

از مهرِ سنتِ نبوی دل کشیده
خود را بچشمِ رای زنان جلوه داده

در اعتسافِ شیوهٔ آبا گزیده
در مرگ احتمالِ حیاتی نهاده

سرمستِ خوابِ غفلتِ لایعقلانه
با اهلِ حق درآمده گرمِ مباحثه
صهبای نابِ کوثرِ ملت شناخته
زین نقشها که خامهٔ حق گو رقم نمود

چشمی بروی جلوهٔ بدعت کشادهٔ
در بندرای تیرهٔ برباد دادهٔ
گر از مغانِ رای فروخورده بادهٔ
آمد پسند حضرتِ دل روی سادهٔ

نواب را برشتهٔ مهرِ خودش کشید
علامهٔ مبین ز مبین خانوادهٔ

تا به تقلید بدگمان شدهٔ
نکنی باک در خلافِ حدیث
باش یک جانب از حدیث و خرد
مبین مبینِ تو سخر اشد دل
پشت خم بودهٔ به پیشِ خرد
لب لعلِ حدیث میگوید
صیدِ دانش کنی بدامِ حدیث

شیخ سنت درین جهان شدهٔ
زانکه فی الحال فقه دان شدهٔ
جهل باشد که درمیان شدهٔ
بچه تقریب آن چنان شدهٔ
در بهارِ سنن خزان شدهٔ
زندهٔ عمرِ جاودان شدهٔ
چشمِ بد دور نوجوان شدهٔ

۱۴ این لفظ در دیباچه کتاب ابجد العلوم ... بهم وارد شده و تفصیل و بسط ... بین الطرفین ... مبین بین ... مروجه میان ... بیان اطالت و اختصار در اوساط ... مابین ایجاز و ... اشارت بنابرین ... بقوله تبلیغ آنان دلالت دارد ... بیننا بین بودن در احکام و مسائل ... در وسط و میان دلائل ... ذالک قوامًا ... بین ذالک لا الی هؤلاء و لا الی هؤلاء ۱۲

شکرِ شوکانیت بود واجب
چشم بر گلۀ خرد نه کنی

بارِ دیگر حدیث خوان شدۀ
سنتِ یار رہ آشنا شدۀ

نگزیند بجز حدیث لبت
دل **نواب** را ضمان شدۀ

حرف الیاء

تو رای گیری و غیر از ہوا نمیدانی
تفاوت از بتِ خود تا خدا نمیدانی

دلت چو سنگ اثر از سخن نمیگیرد
تو قدرِ طبعِ رسول آشنا نمیدانی

خبر نداشته از رای کارِ خود کردم
تو راه و رسم و وفا و صفا نمیدانی

شرابِ خمکدۀ رای خوردی و مستی
بہارِ گلشنِ سنت نما نمیدانی

برای رای سرائی سخن نمیدانم
گزشت کارِ طفلی چرا نمیدانی

تو بر حدیث نبی رای انہی تقدیم
بلای پرسش روزِ جزا نمیدانی

اثر گزاشته **نواب** رو بہ رای شدی
عروجِ مرتبۀ مصطفے نمیدانی

چرا بکوچهٔ دلدادگان گذر نکنی
بسوی طیبهٔ خیر البشر سفر نکنی

هزار صبح سعادت دمد ز جیب حدیث
ز رای تیره شب خود دراز تر نکنی

ترا که الفت دیو خرد زبون دارد
بناز کان سنن دست در کمر نکنی

شب تو جلوهٔ سنت چو روز گرداند
اگر ز رای چراغ قیاس بر نکنی

اسیر کلبهٔ تقلید می شوی **نواب**
سر از دریچهٔ سنت چرا بدر نکنی

ساقیا سنت پرستم یلّلی
از می توحید مستم یلّلی

رای دارد گرچه زلف پرشکن
خویشتن را خود شکستم یلّلی

در دل من نقش سنت خوش نشست
از غم تقلید رستم یلّلی

سنگ سنت کاسهٔ بدعت شکست
بر خرد ها شیشه بستم یلّلی

سبحهٔ یاران کم از زنار نیست
رشته را از هم گسستم یلّلی

آشنای بحر سنت شد دلم
دست جان از رای شستم یلّلی

جرعهٔ میخانهٔ سنت کشم
ست صهبای الستم یلّلی

مستیِ سنت چنان مدہوش کرد | باتو ہم زانو نشستم یلّلی

نیستم نواب پروای خرد
بندۂ ایزد پرستم یلّلی

ہوسِ ماست حدیثِ ازلبِ جانان مددی | مددی طالعِ صدیق حسنخان مددی
اندرین دورکہ گرم آمدہ سوقِ بدعت | شورِ سنت مددی نعرۂ ایمان مددی
حسرت گریہ براو بارِ مقلد باقیست | نیست نم درمژہ ام دیدۂ گریان مددی
اُنس باراہی پرستان نتوانم ورزید | وحشتِ دل طلبم چشمِ غزالان مددی
دلِ ما از قفسِ راہی بہ تنگ آمدہ است | ہان فضای چمنِ سنتِ ماہان مددی
زمرۂ راہی دراو فتادبار بابِ سنن | شیخِ سنت مددی قاضی شوکان مددی
پشتہا خم شدہ از بارِ گرانِ تقلید | سنتِ خیر بشر حضرتِ قرآن مددی

گفت نواب غزل درصفتِ سنتِ تو
خواجۂ دین صلہ قبلۂ پاکان مددی

تو قدرِ سنتِ خیر البشر نمیدانی | کہ بودۂ زخرد درکفِ پریشانی

نه هرکسی ز خرد پروران لقب یابد — سزد بکلکِ محدّث خطابِ ترخانی

گزشتن از سخنِ یار سخت دشوارست — شعار رای زلف داده ام بآسانی

بیا به محفلِ دل زندگانِ علمِ حدیث — مشو مصاحبِ امواتِ رایِ حیوانی

منِ ارادتِ سنت که نور افزاید — ترا ز دفترِ آراست ظلمتِ جانی

بروزِ حشر بود حجّتِ موجهِ ما — حدیثِ پاکِ رسول و کتابِ یزدانی

بسا ائمه بگیتی گزشته اند امّا — یکی نخاست بجاهِ امامِ ربانی

اگر سلامتِ دینِ خود از خرد خواهی — بخوان صحیفهٔ علمِ جنابِ شوکانی

بسلکِ آلِ رسول ست منسلک نواب
بود عداوتِ او کار نامسلمانی

متفرقات

وعدهٔ وصل مرا آنشوخ بر فردا فگند — دیر می آید قیامت گشت هجرانش مرا

ظلِ اقبالِ سنن نازم که لطفِ عامِ او — مدتی پرورد در آغوش و دامانش مرا

ولہ

ای صبا رحمی بہ مشتِ خاکِ من
از سرِ آن کو نہ برداری مرا
سنت از دستِ قیاسم وارہاند
بر دو آسانم ز دشواری مرا

ولہٗ

رفتہ بودم کہ دمی خاطرِ خود شاد کنم
در چمن جلوۂ گل برد ز سر ہوشِ مرا
ہمنشین ہرزہ خروشی ز خرد تا بکجا
کاش تکلیفِ شنیدن نہ دہی گوشِ مرا

ولہ

بوصلی زندہ گردان کشتۂ شبہای ہجر انرا
امیر الملکؒ الاجاہ صدیق الحسن خان را
جہانِ ظلمتِ تقلید نو آبادِ سنت شد
خدا در رحمتِ خود جا دہد قاضی شوکان را

ولہ

تر دامن آدم بردا ور بروزِ حشر
فرمود یکی زمان نشنید در آفتاب
اہلِ ہوا بطینتِ خفاش بودہ اند
نواب ہست سنتِ پیغمبر آفتاب

ولہ

وله

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست
نگاهِ مهرِ ستمگر چه جای تهنیت ست
برای رفتن و مقبولِ حق شدن نواب

اگر امیدِ وصالِ تو درمیان نبود
خدا کند که درین لطف امتحان نبود
اگر ظهور بگیرد چنین چنان نبود

وله

دلبرِ من که همه خوبیِ عالم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
کاش جانی ز سرِ نو بمنِ مرده دهد
رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب

اینقدر هست که آئینِ وفا کم دارد
می شناسد که جوانمردیِ حاتم دارد
نازنینی که دمِ عیسیِ مریم دارد
طرفه عالم سخنِ خواجهٔ عالم دارد

وله

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق
در پیِ عمرو گهی در عقبِ زید روی

ورنه محرومیِ من در خورِ پیغام نبود
غالباً راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

وله

نقابِ زلف گر از رخ نبر دارد روا باشد — که آبِ زندگی دائم وطن در تیرگی دارد
کسی گر در خیالِ خود نه بیند جلوهٔ سنت — سرش آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

وله

دردی بر سرِ مجنون چه بلا می آید — جرسِ ناقهٔ لیلی بصدا می آید
کارِ تقلید ز اربابِ هوا می آید — اتباعِ سنن از جرگهٔ ما می آید

وله

اضطرابی نچنان برق نه سیماب کند — آنچه در یادِ سنن این دلِ بیتاب کند
آنکه چشمش بغلط بر صفِ شاهان نزند — کی نظر سوی دلِ خستهٔ نواب کند

وله

سنم و دامنِ سنت که بهر گامِ فتنه — دیده باید بره راست بود یا نبود
من اگر سوختم از آتشِ رخ نیست عجب — سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

وله

ولہ

علاجِ دردِ جدائی بمرگ آسان ست
نگاهِ مهرِ ستمگر چه جای تهنیت ست
برای رفتن و مقبولِ حق شدن نواب

اگر امیدِ وصالِ تو در میان نبود
خدا کند که درین لطف امتحان نبود
اگر ظهور بگیرد چنین چنان نبود

ولہ

دلبرِ من که همه خوبی عالم دارد
بعد عمری که بیک بوسه دلم شاد کند
کاش جانی ز سرِ نو بمنِ مرده دهد

اینقدر هست که آئینِ وفا کم دارد
می شناسد که جوانمردی حاتم دارد
نازنینی که دمِ عیسی مریم دارد

رونقِ حال گواه ست چه گویم نواب
طرفه عالم سخنِ خواجه عالم دارد

ولہ

غرض آنست که جانم برود بر سرِ فوق
در پیِ عمر وگهی در عقبِ زید روی

ورنه محرومی من در خورِ پیغام نبود
غالبا راهِ سخن جادهٔ اسلام نبود

وله

نقاب زلف گر از رخ نبردارد روا باشد   که آب زندگی دانم وطن در تیرگی دارد

کسی گر در خیال خود نه بیند جلوهٔ سنت   سرش آشفتگی بگرفت و چشمش خیرگی دارد

وله

دردی بر سر مجنون چه بلا می آید   جرس ناقهٔ لیلی بصدا می آید

کار تقلید ز ارباب هوا می آید   اتباع سنن از جرگهٔ ما می آید

وله

اضطرابی نه چنان برق نه سیماب کند   آنچه در یاد سنن این دل بیتاب کند

آنکه چشمش بغلط بر صف شاهان نزند   کی نظر سوی دل خستهٔ نواب کند

وله

منم و دامن سنت که بهر گام فقیه   دیده باید بره سنت بود یا نبود

من اگر سوختم از آتش رخ نیست عجب   سوختن شیوهٔ آبائی پروانه بود

وله

بهر که تاجرِ تحقیق کاروان باشد — بجز حدیث دگر مایهٔ زیان باشد
بکوی یار سپر زند شستِ بال و پرم — دعا که کرد که درخت آشیان باشد

وله

نه قیاسیست نه عقلیست نه رائی دارد — شاهدِ سنت ما طرفه ادائی دارد
گریه و آه مرا بیند و گوید برقیب — این خرابات چه خوش آب و هوائی دارد

وله

از کنجِ قفس نیست مرا هیچ شکایت — آزاد مکن در چمنِ خویش نگهدار
در دامنِ احباب توان زد گلِ سنت — بر غیر میفشان چمنِ خویش نگهدار

وله

چو من پیغام خود با قاصد آن دلستان گویم — مبادا دیگری فهمد بطورِ چیستان گویم
حجابِ جلوهٔ حق آفتابِ عالمِ ایمان — اگر بدعت چنین گویم وگر سنت چنان گویم

وله

بر زخم دلم ریختنِ ملح چه سود ست — ای کانِ نمک چسپ باین سینهٔ ریشم

گه کار بقرآن و گهی شغل به سنت | منت کش فرخندگی طالع خویشیم

وله

جذبهٔ حضرت گل برد بگلشن ما را | بلبلان مژده که ما نیز بگلزار شدیم
هیچ افسون خردمند نگیرد در ما | خو پذیر سنن احمد مختار شدیم

وله

بَرد از راه حدیث نبوی عالم را | ستم راهی چنان نیست که از یاد برم
کی نسیم چمن خلد فریبد ما را | منکه در کنج قفس منت صیاد برم

وله

تنها نه همین جان و دلم در تب و تاب ست | چون کاغذ آتش زده یک شهر شرارم
دل غارت صد عشوهٔ آرا نتوان شد | یک جلوهٔ سنت برد از صبر و قرارم

وله

مپرس از ماجرای دیده و آه جگر دوزم | امیر الملک و الاجاه عشق خانمان سوزم
گزار عمر و اوقات موحد حالتی دارد | بقرآن بگذرد هر شب بسنت بگذرد روزم

وله

درد دل را تو توانی که کنی گوش ولی | از من این قصهٔ جانسوز نباید گفتن
دوش در بزم حدیثی بنوای نواب | حالتی رفت که از خویش نباید گفتن

وله

تا صبح مرا دیده براهِ قدمت بود | از حال شب هجر منِ زار چه پرسی
نواب هویداست بر ارباب محبت | لطف سخن احمد مختار چه پرسی

فرد

نسیم دوست گزر کرد بر سر نواب | رسول امتِ خود را بجا نوازش کرد

فرد

بذوق جلوهٔ حسنش دل ستمدیده | ز چشم آئنه چشم گرسنه تر دارد

فرد

دل تقلید پیوند آتش افسرده را ماند | زبان ساکت از سنت چراغ مرده را ماند

فرد

تا خاطرت ز علمِ سنن بیدماغ شد | چندان نشست رای که بر سینه داغ شد

فرد

بودم امشب در فراقش اضطرابی تازه | دست گر بر داشتم از دل نهادم بر جگر

رباعی

جماعه که ز تاثیرِ فقه در جوش اند | بمرگ رای خرد پروران سیه پوش اند

خلافِ زمرهٔ سنت که از ازل نواب | بمهرِ خیرِ بشر خویشتن فراموش اند

قطعه

دلیلِ شرع بود چار چیز میگویند | یکی کتابِ خدا و دگر حدیثِ رسول

سوم قیاس و چهارم وفاقِ مجتهدان | ولیکه در نظرِ امتحانِ جمله فحول

قیاس ها و شما در مراتبِ احکام | خصوص نزدِ تصادم تجنّبِ مقبول

بهیچ چیز نماند که فضله راهی است | کسش قبول ندارد بجز ظلوم و جهول

وجودِ هیئتِ اجماع خود بسی مشکل | با احتجاج نیرزد به پیشِ اهلِ نقول

قیاسِ فاسد و اجماع بی اثر آمد | بجز دو نوعِ نخستین نباشد اصلِ اصول

که استحسان فقهارا بدعت نام کرده امام شافعی ست حقیقت این سخن از رجوع بسوی کتاب ارشاد الفحول للشوکانی و حصول المامول مؤلف لاثانی واضح می شود ۱۲ ممتاز زاده میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

زان جمله عصابهٔ حدیث نبوی — در سنیان با همه قلت بهتر

رباعی

ای رای تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و جالینوس

آنرا که خرد ماده فاسد کرده — مصلح نبود جوارش بطلیموس

رباعی

بر حرف خطا خط صوابی در کش — در بزم حدیث آفتابی در کش

از درس خرد اگر به تنگ آمده — با من به یمن بیا کتابی در کش

رباعی

یک چند به بزم فقه کاران رفتم — چندی بدر خرد گزاران رفتم

دیدم همه اندیشهٔ دنیا سازیست — نواب بکوی دین شعاران رفتم

رباعی

گوید بت تقلید قرین تو منم — غمگین نشوی که همنشین تو منم

سنت گوید که این چه اسلام بود — دل شاد نشین نقش نگین تو منم

رباعی

در سینه ز مهر راهی داغی داریم
در کوی حدیثِ او سراغی داریم
هر قوم برای خود دلیلی دارد
ما نیز بدستِ خود چراغی داریم

رباعی

اول رهِ کوی طیبه پیدا کردم
پس نشئهٔ عشق را دوبالا کردم
یک عمر ببوی نقش همچو نفس
بیرون و درون چه جستجوها کردم

رباعی

نهادِ اهلِ حدیث ست اتباعِ سنن
صبای رای نیاید گزر درین گلشن
کجاست صاحبِ تقلید گو بیا و ببین
بهارِ این چمن و خار زارِ رای نمن

رباعی

از رای نشد شگفتگی حاصلِ تو
شد سنگ ز بارِ فقه آب و گلِ تو
این حال نصیبِ هیچ مقهور مباد
سر رشتهٔ رای شد نفس در دلِ تو

رباعی

فرداست که گیرند حساب از من و تو — ناطق بعمل شود کتاب از من و تو

تقلیدِ کسان سود نبخشد آنجا — پرسند ز سنت و کتاب از من و تو

رباعی

صدیق حسن بلاست سرمستی تو — خود نیست برابرت با هستی تو

بی نقدِ عمل کس نفروشد جنت — هیهات هیهات از تهیدستی تو

رباعی

هرچند گنه کنم بگاه و بیگاه — نومید ز رحمتش نباشم والله

گر هست نجاتِ عالمی از رهِ عدل — بخشیده شوم بفضل انشاء الله

در شوق حرمین شریفین گفته

خوش آن زمان که دگر با صدای اشتیاقم — دلم کشد بطوافِ حریم بیت الله

روم بزمزم و اندوهِ معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر جبین بجلوهٔ ماه

سحر ز خواب برآیم بعالمِ شوقی — حطیم پیش و حجر روبرو حرم بجاه

وگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطر خواه

حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مراد دل پُر آرزوی و نامه سیاه

چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش ست گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فروماندگان وادی عشق — امیدگاه ندارند غیر آن درگاه

دران حریم که صید حلال نتوان کشت — مرا چگونه پسندد بدست فتنه تباه

نیارم آنکه طواف حرم بپا سازم — قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه

درآن مقام که انوار ذات در نظرست — روم بوجد و بنیدازم از نشاط کلاه

هوای شهر رسول خدا دلم بربود — کجاست قائد توفیق تا شود همراه

کشان کشان ببرد از دیار هند مرا — سوی مدینه که خوش مهجرست طاب ثراه

حریم کعبه جواب و بقیع مهر قباب — باهل درد مآب و رسول رانبگاه

سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت — هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه

همیشه شیوه گزارم ز نصرت سنت — بسی بتازی و گهم پارسی و ریخته گاه

مدام پیشه بود رد محدثات مرا — خدا گواه و دل حق پرست من آگاه

بجز کتابِ خدا و بجز حدیثِ رسول | نبوده ست مرا در دو کون پشت و پناه

بلای ای فقیهان و شر از منطقیان | ز شاهِ راهِ حقیقت بر آورد گمراه

بجز خرابی و حیرانی و پریشانی | نتیجه هیچ ندارد بنزد والا جاه

امیر ملک بجاد که تابع اثر ست | بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه

باین و آن نشوم مقتدی به بیخردی | ازین و آن نکنم پیروی به رای تباه

خدای را سخنِ عمرو و زید گوش مکن | حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه

تفنن ست که با هر کسی همین سازم | تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه

قدم بکوی کسی میرود که لا غیره | دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه

هزار حیف نیامد ز دستِ من کاری | گهِ رحیل فراز آمد عمر شد کوتاه

بقولِ خلق منم کامگار و گر بینی | بنا بر السنه او فتاد و اصل بافواه

سعادتی که بدان فخر میتوان کردن | نجاتِ آخرت ست و مراتبِ دلخواه

ببین بظاهر من گر تو ناظری ناظر | بجو ز باطن من گر تو آگهی آگاه

روم بحبِ خدا و رسول و یارانش | شنیده ام که شود دوست دوست را همراه

برربِ کعبہ کہ درعمرِ خویش معبودی		بجز خدا نہ پزیرفتہ ام خداست گواہ

امید ہست دمِ مرگ از لبِ نواب
برآید اشہد ان لا الہ الا اللہ

تمت

تم الديوان ونجز نظم المرجان فی سلخ شهر رمضان الذی انزل فيه القران من المائة الثالثة عشر الباقية منها سنتان على قول كلمة التوحيد التی هی مفتاح ابواب الجنان وقد قال سيد الانس والجان فيما صح عنه واخرجه ائمة هذا الشان من كان أخر كلامه لا اله الا الله دخل الجنة فلله الحمد على ذلك والمنة

تمام شد نواب
...

خاتمہ طبع ریختۂ خامۂ سیادت مآب شرافت نصاب ناظم ماہر شاعر ساحر مولوی حکیم سید اعظم حسین صاحب سندیلوی سلمہ اللہ تعالیٰ وعافاہ

حرف حرفیست کہ دلکش نوایان حمد احدیت را از پردۂ نفس بدر جستہ و لفظ لفظیکہ رہگرایان مرحلۂ محمدیت را باندازۂ رہنمائی بر زبان رفتہ آگاہ درونان بساختن آن کار محکم آئینہا درست کردہ اند و فرخ نہادان بہ پیمودن این جادۂ روشن روشہا پدید آوردہ یکی بر طریق مستقیم سراسر گہر پاش و گنجینہ افشان گزشتہ اند تا بینوایان تہیدست را بچیدن لعل و گہر سرمایہا بکف افتد نہ گنج و گوہر کہ رازہای یزدانی کہ سینہ پرورد پاکان و سویدا نشین خاصان بودہ ست ما را بخاطر فرو ریختہ اند و گاہی بہ بزم آگہی کمر بساقی گری بستہ اند تا قدح آشامان العطش گوی را دجلہ ہا بساغر و میخانہ ہا بہ پیمانہ کردہ نہ میخانہ و پیمانہ ہمانا سخن از عالم دیگر میرود گنج و گوہر عبارت ہم ازین لفظ و عبارت ست و بادہ و ساغر خود

مجازی ازین گونه حقیقت نه بینی که این اشعار آبدار در چشم جوهر شناسان
معنی بگنج و گوهر میتوان ارزید و ذوق این ترانهای موزون تر دماغان
بزم سنت را سر خوشیهای باده میتواند بخشید مختصر دیوانی سرسبز
تفصیل خیالات نازک و دلنشین مجموعه ایست موسوم به نفح
الطیب من ذکر المنزل والحبیب بقلم جامع اشعار
حکمت مضمونی که بسته شد همه هوس انگیز وصال سنت ست
و اشتیاقی که حرفی ازان سروده آمد همه ذوق افزای محمدیت
سنت آموزی را شگرف قانونی طراز بسته شد و حقیقت شناسی
را سترگ آئینی درمیان نهاده آمد با آنکه مدت نقش آراستن
این دلنشین از تنگ فرصت روزی چندست و اگر راست
پرسی یکی دو پاسی نی نی از روی حساب درست ساعاتی بیش
نیست جمال صورت الفاظ و کمال خوبی معنی و تناسب ترکیب
و دیگر بدائع فن بپایه بیش از بیش بنگر و همه آنچه بالغ کلامان

بلند افکار را درکارست افزون تر از افزون در یاب بفرمان گرامی
پایه نقشبند این نگارستان مینونشان اعنی فروغ جبهه دولت چراغ شبستان
شوکت شهسوار جولانگاه دانائی یکه تاز میدان یکتائی صدر آرای والا پایگاه
مسند طراز دارا بارگاه عمان گوهر خیز اسرار اخبار کشاف حقائق هرگونه آثار
اخیار روشن نهاد فرخ نژاد همایون خطاب عالیجناب والاجاه امیر الملک
نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام له المجد والتفاخر پیش از این در
مطبع شاهجهانی بسنه ۱۲۹۶ هجری بقالب طبع ریخته بودند و خاطر خواه نقشی
برانگیخته همیدون همان مصنّف نامدار عالی مقدار بشیوهٔ آرائش و پیرایش
نحتی از تازهٔ افکار بران افزود و باغ و بهارش را برنگ دیگر وانمود پس
بار دیگر بعهد دولت مهد بانوی بلند اختر داور دادگستر بهار آرای مملکت
چراغ افروز معدلت فرمان روای هدایت فرمان ایوان نشین فرشته دربان
کشورکشای سکندر نظام سنجر لوای دار المقام عفت پایه عصمت سایه فرخ
شیم عالی علم جناب نواب شاه جهان بیگم ملقب بگرامی القاب رئیس و لا

اعظم طبقهٔ اعلای ستاره ہند و رئیسه بهوپال ادامها الله بالعز
والاقبال یگانه کاردان فرزانه لیاقت نشان منشی محمد احمد خان صاحب صفی
اعانه المنان در مطبع مشهور مفید عام واقع مینو سواد اکبرآباد باهتمام
طبعش پرداخت و در اندک فرصت بسرانجام این کار حسن ادارتش را
کار بالا ساخت

قطعهٔ خاتمه

این نقش از کجاست کش آورده در نظر
اهل رقم کشند خط عجز بر زمین

مانا که در کشیدن نقشی بکار رفت
صنع طراز بندی ارژنگهای چین

نقشی نظر فریب که گوئی رقم کشان
بر داشتند گرده اش از روی حور عین

نقشی که دیده را همه حیرت نگاه کرد
از یک نظر چو جلوه فروشان مه جبین

نازم نگار بند که طرح بدیع ریخت
سنجم طراز نقش که بنشست دلنشین

خود نقشبند کیست همانا کسی که هست
قدرش بلند نزد شگرفان و زبین

فرخ تبار سید صدیق بن حسن
چشم و چراغ دودهٔ روشندلان دین

وان نقش چیست جامع حکمت سفینهٔ — صورت نمای معنی ارشاد بالیقین

نظمیکه نکته سنج شناسد بهم نهاد — مشتی ز زر و جواهر و سلکی دُر ثمین

شکر شکن کسی که بانشاء آن شود — گوئی روان کند بدهن جرعهٔ انگبین

گسترده بر ورق پی نظاره از رقم — دامیکه چید در ره دل زلف عنبرین

آمد ببزم پرده سرایان معنوی — از وی نوای دلکش و از دیگران طنین

زد خرمنی که خلق بفیضی ازان رسند — گر کشت زار بادیه مرغان دانه چین

صد رنگ گل ز گلشن سنت بجیب کرد — بر خار زار رای برافشاند آستین

گلشن طراز این چمن دلپذیر را — یارب بقای عیش بده تا بقای دین

دیگر قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامهٔ نظیری نظیر ظهوری ظهور افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان صاحب شهیر سلمه الله القدیر

میر صدیق حسن خان بهادر که مدام — هست دریوزه گر دست تو دامانی چند

قیصرت گفتم و فغفور نوشتم که بود — طرز وصف تو زخود در قصهٔ عنوانی چند

این ندانم که منوچهر که و خسرو کیست — دیده ام بر در اقبال تو دربانی چند

میدود در چشم رتبهٔ دینداری تو ‌ ‌ عزت قیصری و شوکت خاقانی چند

بر بلندی که بدان همت حاتم نرسد ‌ ‌ بندگان تو برافراخته ایوانی چند

بر فلاطون و ارسطو نکنم حصر که هست ‌ ‌ ادب آموز کمال تو دبستانی چند

وسعت عرصهٔ هر فضل و کمالیکه بود ‌ ‌ طی کند توسن طبع تو بجولانی چند

مایه دار ادب و فضل بود دیوانت ‌ ‌ چیده در چارسوِ علم تو دکانی چند

هر غزل آئینهٔ حسن ثنای سخن ست ‌ ‌ یوسفی جلوه فروش ست بکنعانی چند

موج هر سطر تو صد قافله معنی دارد ‌ ‌ زلف هر لفظ بود شام غریبانی چند

نطق من بلبل و رنگینی مضمونت گل ‌ ‌ باد تاراج خیال تو گلستانی چند

لعل مضمون تو رنگی دگری میدارد ‌ ‌ همتم سیر نمودست بدخشانی چند

لفظ لفظ ست که صد گونه لطافت دارد ‌ ‌ حرف حرف آمده منت کش سامانی چند

چون بهر جای اسیر سخن آمد گوئی ‌ ‌ پای دل سلسله فرسودهٔ زندانی چند

سر دهی از قلم مدح طراز بطحا ‌ ‌ ناقهٔ شوق بدامان بیابانی چند

شور گفتار تو در خاطر بخستهٔ شوق ‌ ‌ میزند بر سر هر زخم نمکدانی چند

گاه براوج فلک گاه خرامد برعرش ‌ ‌ ‌ گام فرسودهٔ افکار تو میدانی چند

درپس پردهٔ هر لفظ درخشد معنی ‌ ‌ ‌ روشن از شمع خیال تو شبستانی چند

سخنت از فلک و سدرهٔ عرش اعلی ست ‌ ‌ ‌ هست دیوان تو یا جمع پریشانی چند

افتخار الشعرا تو هنرمند شهید ‌ ‌ ‌ میزند زمزمه در بزم سخندانی چند

جلوه فرماست ازین مصرع نادر تاریخ ‌ ‌ ‌ مایهٔ رشک جهان روکش دیوانی چند

تمت

صحت نامہ نفح الطیب

صفحہ	سطر	خطا	صواب	صفحہ	سطر	خطا	صواب
۱۴	۱۲	پرگوہر بود ساختہ ام	پر کردہ ام از لعل گہر	۵۶	۹	〃	〃
۱۵	۷	نمائی	نگاہی	۵۷	۸	شادم	ترسم
۲۲	۱۱	نراغ	وزاغ	۵۸	〃	شبلت	سبلت
۲۷	〃	رو	رد	۵۹	۱	آمده	آمدۂ
۳۳	۹	بینی	یابی	〃	۷	حرفِ	حرفی
۳۸	۴	نہ	کی	〃	۱۳	اعتسافِ	اعتساف
〃	۱۲	در	از	۶۰	۲ حاشیہ	اکیل	اکلیل
۳۹	۴	دری	کہ در	〃	۵ حاشیہ	اطرفین	الطرفین
۵۱	۱۲	والہٗ	والہ	۶۷	۴	خورم	خرم
〃	〃	〃	〃	۶۹	۲	دانم	دائم
۵۲	۴	〃	〃	۷۳	۹	ولیکہ	ولیک
〃	〃	〃	〃	بقلم کمترین محمد مبین لکھنوی			